دیوان فرخی

دیوان ترکی

(هو تعالی)

(بسم الله الرحمن الرحیم)

داد چون عشق عارفان را بر بساط غم صلا
جام دل را از غم دهری گشت لبریز از بلا

بهر تمنای لمعات آمد چو ذرات وجود
شد بلند از عشقبازان نغمهٔ قالوا بلی

گشت صادر امرها بر چند پیمان از بشر
ثبت شد بر لوح قدرت البلاء للولا

تا بزد منشور قسمت بهر قسم کلک قدر
سرنوشت عاشقان غم شد با مضای قضا

چون بلا آمد طراز پیکر سلطان عشق
هر کسی شایسته‌تر بد زودتر شد مبتلا

مبتلای عشق باشد سرفراز نشأتین
پیکر عشاق باید خلعت عز و علا

چون بلا و عشق باهم لازم و ملزوم شد
نیست عاشق هر کسی نبود خریدار بلا

عاشق آن را ابتدا گفتن که بربندید صبر
در رضای دوست پوشد چشم را از ماسوا

آری آری راه و رسم عاشقی را در جهان
یاد می‌باید گرفت از کشتگان کربلا

شد ز بذل جان بکایان مختفی آثار عشق
شهریار کشور عشق آنکه گلگون قبا

دگر نسرین در گلستان ز آب شد نام عشق
رسید مه دگر چمن دیده و دل را جلا

رهین لطف خود باید دست بی‌کسی ما را
عیان از پرده کن گر تو دوری زیبا را

نهد قدم به عدم فتنه گر باز بهم
بغمزه خواب نهی آنکه چشم شهلا را

شود بگوی تو ره بسته از ترا که دل
کجی که شانه زنی طرهٔ سمن سا را

به عاشقان تو نبود زهر که نیست که حق
نموده وقف لبت معجز مسیحا را

اگر جمال تو می‌دید می‌نمود یقین
فدای نام تو مجنون هزار لیلا را

شبی بخواب به بیند اگر ترا وامق
بگوید عذر موجه عذار عذرا را

ملامتم نکند شیخ شهر اگر یک ره
چو من با وی نمایی تو قد رعنا را

چو نقطه خط تو یک دیده نقد جان در تن
دگر بهم مزن از بهر سود سودا را

ز عشق روی تو غافل ملامتم نبود
با سخن از تکلم پاره پاره عذار را

وزد به عظم رمیمم نسیم فیض حیات
نیاز بر سر قبرم اگر نهی پا را

به یاد وصل تو شیرین همی سپارد جان
بمیرد و نکند ترک این تمنا را

بیاراید نسیم نوبهاری چون گلستان را
شود برگ و نوا آماده بی‌برگ و نوایان ما

ز بی‌برگی قبایی ماند از دو وسعت دامن
بجای زر که نازد غنچه بر سیم دامان ما

من آن بلبل نیم کز گل با آسان دست بردارم
بدامانم رساند خار اگر چاک گریبان ما

بر نغمه سرود در گلشن نهال ارغوان روید
اگر چشمم ترم روزی شود سیراب بستان ما

یکایک ای صبا از مرغ بی جمعیت دلها / بگو چون سنبل آشفته کند زلف پریشان را

بنان اشتیاق شانه مشاطه بر زلفش / دل سرگشته مشتاقست به سرگشته مژگان را

دلم تا بسته زنجیر زلف ماه رویان شد / رفته در برین خوشتر شمارم کنج زندان را

ز خون چشم غمازش چو باشد کاشف رازم / نهفتن که توان دردی از این پس از نهان را

بداغ دل فرو دوم دماغ از داغ دل لاله / بدرد خویشتن کردم عجب تدبیر درمان را

ز خود اندر شگفتم من که با این خشکی طالع / که چشم از کمی کسی کرد ابر فراوان را

اگر یکره لب شیرین لبت لب دار را بوسد
ز قدر و قیمت اندازد کلامش آب حیوان را

کی اثر باشد ندانم ناله شبگیر را / تا رسانیدیش نبود ایم دل تاثیر را

ما به آب تیغ او از خود فرو شسته ایم / که به بالا بر تجون ما دم شمشیر را

از خط تیرش نشیند که به مقصود کرم / بر کشیم از نگاه چشم خود نشانم تیر را

رستن از قید غمش ما را بود هر دم محال / بسته اشک دیده بر رویم ره تدبیر را

بعد از نیش احتیاج حاجب و دربان نمی [?] / زنها نشر روف مژگان خاک درد منکر را

چشمه چشم بغایت پر شد از لخت جگر / سیل خون دل کنون لازم بود تعمیر را

چارپای ما دل بر زنجیر محبت بسته ایم / کس چو ما شایق نباشد نغمه زنجیر را

از سیه روزی زباغ روسیم ممنوع کرد / کی بکام تیره میریزد کسی اکسیر را

قدرت ما نیست شیرین را توان کفش از نگ
می کند گلگشت زلیبان بلاغت شیر را

قیام کن که قیامت کند بپای تو قامت / ممکن است که قایم تقدمت قیامت

کشای لب بتکلم در … / تکلم تو برد آب معجزات و کرامت

بگیر پرده زعارض درخشکان عصمت / دگر زعارف دعای نمی برند ملامت

قبول نیست جماعت بقول شارع عشق / اگر تو خود تعالی قیام بهر امامت

نه از غارت دلها چه بیم و باک نگارا / چرا که نیم نگاهت کند ادای غرامت

زکشته عاشقان از سرم به نیزه شود نصب / رسد باوج سعادت سرم ز فرط شهامت

به کام زاهد اگر نخورد حلاوت عشقت / نبوردش همه اعضا زبرق آه ندامت

شهید عشق بخون جای نیست غسل شود / که بر ثبوت شهادت بود بحشر علامت

هر آنکه چهره بخون گلگون کند … / برد ز خدمت جانان نصیب فیض قیامت

در آستانه تو از ره اگر دل و سر / برای شفقت کاشانه محال کشته اقامت

دیار عشق کسی پر خطر بود شیرین
که هیچ عاشقی از این ورطه در نبرده سلامت

هر کسی کو در زمانه عاشق و بیدار نیست / مرده محض است از دل جان … بیدار نیست

چون سر در جهان از عمر خود عشق است و بس / آرزو هم در دل کسی جز لقای یار نیست

منعم از دیوانه کی تا کی زاهد بس است / هر که شد آشفته عشق از خویشش عار نیست

هرکرا واقف نخواهد گشت از اسرار عشق / آنکسی کاندر ضمیرش پرتو رخسار نیست

نور حق اندر درونش می نگردد جلوه گر / دیده کز درد عشق گلعذاران خونبار نیست

هر دلی کز داغ درد یار نبود داغدار / از خرد فالی است هر که لایق اسرار نیست

در دیار عشق جانان خود نگردد پایدار / هر که چون منصور جانش بر فراز دار نیست
در میان عشقبازان نیست منظور نظر / هر کرا همراه آن عارض گلعذار نیست

هرچه گردیدم لسنزین در گلستان جهان
یک گل بی خار ننمود یار بی اغیار نیست

هر که جان بر تار موی طره طرار بست / عارفانه سر بصحرای جنون را بار بست
احتمال رستن از قید غم خوبان نماند / راه تدبیرم سرشک دیده خونبار بست
گرنه کفر و دین نه پیش عاشقان یکسان بود / از چه زلفان شیخ صنعان پس چرا زنار بست
چون سر زلفش مطول شد شب هجران ما / تا ز روی گیر یارم پرده بر رخسار بست
زیر دامان بهر عزم قتل خستگان کوی عشق / بر میان چشمان مستش تیغ جوهردار بست
دست هجران با طناب قطع امید وصال / بازوی بخت بیا همراهی دشوار بست
از سیه روزی بروی جان زدم ای دریغ / طالع برگشته راه چاره را ناچار بست
بخت بد بین بر زبان یکدفعه راندم نام تیغ / باغبان از رشک بر رویم در گلزار بست

تا بدست آرد مگر زینت دستوری باغ
زین سبب لسنزین لب چون زاهدان دستار بست

این کوچه معبرت سیمین عذار ماست / وین بارگه محل وقوف نگار ماست
این پایه بلند که در بام قصر اوست / نی پایه مایه شرف و افتخار ماست
این عطر دل ربا که رسد بر مشام جان / بوی ز موی گیسوی مشکین یار ماست
دانی چه چیست را به صد نمی بریم / جاری ز اشک دیده شطی در کنار ماست

جانا ز من مپرس که از چه حالتی / دیوانه کی ز عشق تو دایم شعار ماست
دلخستگان گلشن عشقیم و در جهان / وصل و فراق فصل خزان و بهار ماست
جز داغ دل انیس دل داغدیده نیست / دایم بکنج خانه غمت غمگسار ماست
شوق لبت بخاطر افسرده همدم است / یاد رخت قرار دل بی قرار ماست

لسنزین بسینه آتش دل بسکه شعله زد
لخت جگر ز دیده روان بر عذار ماست

دارم سر سیاحت فصل ربیع نیست / گویم که گوشه گیرم جای منیع نیست
بیرون کشیم رخت ازین شهر کاندرو / اهل دلی ز جمله شریف و وضیع نیست
منصور وار هر که بدار بلا نرفت / شایسته مقام بلند و رفیع نیست
پروانه را علامت تحریق جان نکوی / پایان عشق سوختن است و تشنیع نیست
جانی اگر بوسه ستاند ز ما نگار / دیرینه عادت است مرا و بدیع نیست
دارد خیال قتل من آن سنگدل ولی / در حیرتم در آن چه عجول و سریع نیست
گنجایش محبت او را فضای عرش / مانند کاخ دل بحقیقت وسیع نیست
گویا اثر نکرده بر لبها ضجیج ما / یا خود در بلند یار بصیر و سمیع نیست

لسنزین ز دیده گوهر اشک فرو ببار
غیر از سرشک دیده تر اکنون شفیع نیست

امشب برخ ساقی هر آنکو نظر انداخت / فصاد غمش بر رگ دل نشتر انداخت
تا برده تمتع ز لب غنچه کامم / غم را که خبر کرد به بزمم گذر انداخت

زین زنگه بباب فرح و فرش مصیبت / ای همنفسان کیست که بر چید و در انداخت
کهپی ما تمرزده بود که ناگاه / بر کاخ دل غمزده ما شرر انداخت
لب تخله تو خوشه که این چرخ ستمگر / با تیشه بیداد اجل از ثمر انداخت
آئینه تمای غسم که ز نیروی بزدت / رنجید ز لبس شخص نشاطم سپر انداخت
این نکته چه نغز آمدم از غمزده پیری / صد آه که در از پای پدر را المپر انداخت
شیرین پسری سبزه خطش نه دمیده / بهر دار بقا رخت خروج و سفر انداخت
از مرگ حسین چرخ جفا پیشه غم دل / دردا و دریغا که شرر در جگر انداخت
پیری که بدی قامت او غیرت شمشاد / مرگ پسر اکنون خمش اندر کمر انداخت
جز صبر در این مرحله تدبیر نشاید / غم را الصبر شود از پای در انداخت

از درد دل خسته و اشعار تو تبریزی
آتش بتوان بر همه خشک و تر انداخت

دلم اسیر بلای بلند بالائیست / تنم نحیف غم عشق ماه سیمائیست
خمیده گشت قدم نه ز فرط پیری نیست / بر تیر خمش از درد قد رعنائیست
بهای بوسه به دلدار نقد جان دادن / بحکم عشق عجب بود و سند سودائیست
مرا ز ملک بدن عقل و عشق زابا هم / بود منازعه یاران عجب غوغائیست
ز عاشقی کند منع عقل و گوید عشق / که این چه باده سرائی و حرف سودائیست
به قول عقل یقین هر که اعتنا نکند / کسیکه واله و مفتون چشم شهلائیست
بحکم پیر خرابات ایها العرفاء / جنون بمسلک عشاق عین دانائیست

مدام زنده بود هر که او نخواهد مرد / دلی که واله و شیدای روی زیبائیست

وفا ز ماه وشان آرزوست شیرین را
خیال فاسد و بس ممتنع تمنائیست

بود دائم در دیده ز بس اشک ناب ریخت / کو لی که خم شکست و بدورش شراب ریخت
ویران شد چو ملک دل ای غم غبان بکش / کی پادشه سپاه بملک خراب ریخت
مرغ دلم چو یار بر آتش فکند کباب / در لب نمک ز خنده به روی کباب ریخت
ساقی بیار باده که تا دفع غم کنیم / چرخم بدل ز کینه غم بی حساب ریخت
غم را ز دل چو فوج شیاطین از آسمان / بر روی خاک باده چو تیر شهاب ریخت
عشق آتش ز طلعت دلدار بر فروخت / ز روی شرار ره عدل شیخ شباب ریخت
هر کو هر آنکه دیده ز دل اخذ کرده بود / در یکدقیقه مردم چشمم با آب ریخت
زاهد چو خون دختر رز در پیاله دید / چون خون دل بغیرد و صد اضطراب ریخت

ساقی ز باده به جگر داغدار ما
شیرین ببین چه آتش بر التهاب ریخت

هر دل مدد ز فیض نسیم سحر گرفت / در پیشگاه درست دعاش اثر گرفت
ساقی بیار باده که وقت طرب رسید / یار از عذار انور خود پرده بر گرفت
نالان دلم که خسته درد فراق بود / با یاد وصل عشرت و شاهد ز سر گرفت
عیبی مکن ز طلعت گل کامیاب شد / کاغاز بذله کرد و چو نی ناله در گرفت
نازم بسرشک دیده خود را که عاقبت / سیراب شد چو نخل مرادم ثمر گرفت

بود اشتیاق روشنش چون دل شمع — پروانه گرد آتش و پروانه بر گرفت
هر سالکی که برده بمقصود خویش پی — همت ز فیض مردم صاحب نظر گرفت
زاهد برو که کوکب بختت افول کرد — پرده ز روی کار تو ستار بر گرفت
شد رستگار هر که چو ما بود ممسک — [illegible]
مطرب بساز عود و ترانه بنواز عود — بزم ز فیض دوست صفای دگر گرفت

شیرین کسی که نایل مقصود خویش شد
موسی صفت مراد ز شاخ شجر گرفت

هر کسی یاری سهی بالا گرفت — کارش اندر عشق بس بالا گرفت
زد بمن تیری ز شست کمان یار من — در رگ دل همچو جان غم جا گرفت
مهربانیها نمود آن نازنین — ملک دل را تا ز دست ما گرفت
کشورم را مسخر کرد و رفت — مهرش اندر کاخ دل ماوا گرفت
کاخ قلبش مطلع انوار شد — هر که خو با یار مه سیما گرفت
همت را کن فدای هستی — آنکه لا شد الفش بالا گرفت
غوطه خورد هر کس در دریای سرشک — همچو ما بس لؤلؤ لالا گرفت
خرم آنکه دل را با دست تهی — جان بکف از همت والا گرفت
عاقبت محمود شد همچون ایاز — هر که او خوی بس زیبا گرفت
آخرش اندر گداه گذر روی صدق — شست و دست از جان و دل از دنیا گرفت
در گلستان وفا شیرین مقام — کرد و خو با بلبل شیدا گرفت

چو از صبا سر زلف تو پیچ و تاب گرفت — ز فرط غصه چو سنبل دل اضطراب گرفت
بچهره تا تو کشیدی نقاب از مردم — خروش و غلغله بر خوبان آفتاب گرفت
اگر نه نکهت زلفت ز مشک برده گرو — چرا فضای هوا بوی مشکناب گرفت
غریبه جلوه کند سرخی از ناخن تو — مگر ز خون دلم پنجه ات خضاب گرفت
بدور شمع طوافی نکرده بود هنوز — که جان خسته پروانه التهاب گرفت
به هیچ کس نکنم راز دل بیارم گفت — که یار ازین سبب بارها عتاب گرفت
ز عطر روی تو گل برده بهره زان روی — ز بوی روی تو بوئی [illegible] گلاب گرفت
کشد تا نمکین لب بخنده از سر لطف — ز شور آتش دل ما حالت کباب گرفت

بعشوه نرگس مست نگار ما شیرین
قرار و صبر و توان یار ز شیخ و شاب گرفت

دل در شکنج طره تو تا مکان گرفت — موی تو چون میان تو اندر میان گرفت
چشمت به غمزه دشنه ز مژگان کشید و گفت — از دست ما به هر کسی که توان گرفت
چون لعل دلفریب تو یک راه نشکفید — گلبن هزار غنچه اگر در دهان گرفت
پروانه وش ز شمع جمالت نه بسته طرف — دامن تا که آتش عشقم بجان گرفت
منصور اگر ز لطف خفی نیست حسن تو — در حیرتم چگونه سراسر جهان گرفت
خورشید چون ز نور رخت بود شرمسار — از آسمان و فراز طارم چارم مکان گرفت
مکتوب شد بلوح جبینم نخست غم — دست قضا چو کلک قدر بر بنان گرفت
نالم از آن چو نال مع الاتصال من — گر خنجر تو شراره بجان از زبان گرفت

گر در سبیل عشق مریدی مراد یافت / همت ز فیض اقدس پیر مغان گرفت

زاهد چنان بمزد ز خدمت که دید در پاش / عاشق به پیش چشمش رطل گران گرفت

شیرین مگر بملک سخن شهریار شد

کاشعار او لطافت از آب روان گرفت

هرگز نتوان گفت چو رویت قمری هست / یا چون لب شیرین تو شهد و شکری هست

بیند رخ زیبای ترا هر که بگوید / هرگز نه بدین حسن و ملاحت بشری هست

در خطهٔ ایران بحقیقت نتوان گفت / ای خسرو خوبان چو تو شیرین پسری هست

از شعلهٔ حسن تو بکاخ دلم ای دوست / بر زنده تر از آتش هجرت شرری هست

بر عاشق رویت ره کویت شده دور / افتاده سر از پس هر رهگذری هست

زانگونه بیک بوسه دهم نقد روان را / در هیچ بیکبوسه که گوید ضرری هست

افتاده بدام خم گیسوی بتان را / نامد بتقدیر که مناص و مفری هست

باکی نه ز بیباکی اغیار تو یارا / با ما ز سر لطف ترا گر نظری هست

گر بر سر لطف آمده دلدار عجب نیست / در آه دل خستهٔ ما هم اثری هست

از غصه منی ای دل دیوانه که در دهر / وصلش ز پی هجر و بهر شب سحری هست

مجنون نشد آنکس که بود مایل لیلا / بر ملک جنون چونکه ز هر شهر دری هست

بر هم نتوانم بنهم چشم بی‌خواب / از بس که بنوک مژه لخت جگری هست

پروانه بپروانه اگر بال و پرش سوخت / سوزانده‌اند که در آن یک شرری هست

شیرین چو در این شهر گلش شهره نهفت / دیگر ز مقامات محبت خبری هست

چشم تو فتنهٔ عالم نماید صحیح نیست / کافر بدین قساوت و خلق قبیح نیست

خوبان ز شاه عشق بجز ریختن بخشم / دارند ز خصمی باشارت صحیح نیست

آن خاصیت که در دم تیغت نهفته است / در چشمهٔ حیات و دهان مسیح نیست

خرگاه حسن لیلی اگر بودش طناب / ژولیده موی گیسوی مجنون صحیح نیست

خون از چه روز دیده بدامان چکد مرا / گر دل ز نیش عشق تو چاک و جریح نیست

تا دلم بستهٔ آن زلف گره‌گیر تو بود — بود دیوانه ولی بستهٔ زنجیر تو بود
ملک دل گشت مسخر به سپاه غم تو — شکر کاین مزرعه هم قابل تسخیر تو بود
یافت صحت دلم از ناوک دلدوز تو زانک — مرهم زخم دل غمزده‌ام تیر تو بود
وقت لطف تو شود زنده دگر بار کسی — کو به هنگام غضب کشتهٔ شمشیر تو بود
گر دلم صید غمت گشت عجب نیست مرا — دیرگاهی است که دل مایل نخجیر تو بود
دل به هر سو که گذر کرد ترا دید عیان — جلوه‌گر در همه جا حسن جهانگیر تو بود
در سر کوی تو در حلقهٔ سودازدگان — انجمن آرای سخن صحبت و تقریر تو بود
هر که در درگه جانان شده شایستهٔ قرب — ای دعای سحر از دولت تأثیر تو بود

گفتمش از چه دل سنگین تو شد مایل لطف
گفت شیرین اثر نالهٔ شبگیر تو بود

روزی که امر خلقت در پردهٔ خفا بود — راز درون رندان مکشوف و برملا بود
آندم که دست قدرت طبل الست برزد — ما را صراحی لب لبریز از بلا بود
از دادن بشارت بر صابران به حکمت — مقصودش آزمایش از قلب زار ما بود
عشقش چو عارفان را بر خوان غم صلا زد — قد بلاکشش از بار غم دوتا بود
از شربت وصالش یک جرعه خورد هر کس — او را چو آب حیوان سرمایهٔ بقا بود
عشق تو بود و جودم یکسان چنان اثر کرد — هر عضوم از فراقت چون نی پر از نوا بود
از ضربه‌های قدرت هر گه که نالم ای دوست — هر ضربه کز تو دیدم بر جان من روا بود
زخم دل از غم تو صحت گرفت زیرا — بر جان دردمندم درد غمت دوا بود

با زلف تو گر ابر خود دلا شمرد اگر مشک ... ما در خطا خطا کرد چون صلح از خطا بود
ساقی بکشتی می دل را ز بحر حیرت ... بر ما نه ناخدائی بسیار با خدا بود

شیرین به هر که ره یافت بر در حریم جانان
در جمع عشقبازان او لایق لقا بود

دلم جانا ز سیمای تو چون سیماب می‌لرزد ... چنان کز رحلت پیغمبری اصحاب می‌لرزد
نه من تنها گرفتار غم عشق تو علیا ام ... بهر کس بنگری ز انجم ز شیخ و شاب می‌لرزد
اگر از نشئه حسن تو یکجرعه کشد بیخود ... اولو الابصار سیر قصد اولو الالباب می‌لرزد
تو ای سر حلقه خوبان خدا را یک نظر بنگر ... ببین از طعن اغیارت چسان احباب می‌لرزد
ز نجیر عشق بر پا من نشد ره بر دلم ممکن ... کنون افتاده فلک عمر بر گرداب می‌لرزد
ز فرط درد و غم یکدم اگر چشمی نهم بر هم ... ز بیداری بسی بر تنم در خواب می‌لرزد
مکن لبریز ساغر ای ساقی در دل دارم ... ز بس مست است در دستش شراب ناب می‌لرزد
بیار ای بزم را مطرب از آهنگ جانسوزت ... چو تار تار زلف یار از مضراب می‌لرزد

به یاد بزم وصل او مدام از دیده شیرین
بریزد اشک همچون آب در میزاب می‌لرزد

رایت حسن ترا تا در جهان افراختند ... کشور دل را ز اهل دل تسخیر ساختند
خاک ره کوی تو گشتند تا صاحبدلان ... چتر عزت بر فراز فرق خویش افراختند
در تمنای نگاهی مختصر از روی تو ... عشقبازان جمله دین و دل را باختند
شعله از شمع عذارت چو دیدند عاشقان ... خویش را پروانه وش بر دهنت انداختند

در شب هجران باشید صالت اهل دل ... ز آتش حسرت تن و جان شمع سان بگداختند
بس تغافل کردی ای عیار تو بی انتقام ... بر سر نعش شهیدان فراقت تاختند

گرچه بسیار است شیفتن جمال تو ولیک
هیچ یک مانند شیرین مر ترا نشناختند

دل زار دردمندم هوس وصال دارد ... اگرش شود میسر چه عجب خیال دارد
چه شود اگر بپرسی که من از روی یاری ... ز غم فراق رویت دل من چه حال دارد
همه شب خدیو عشقم پی فتح قلعه دل ... به کمین نشسته بی حد سپه ملال دارد
به غمت زلیس زودم شده چیره بر سر من ... ز تو فلک هم اکنون هوس قتال دارد
من و کنج بی نوائی تو و رسم بیوفائی ... ز غمت هلاکت من به طبیب احتمال دارد
نه مروت است سلطان که اسیر شد احول ... که گدا ز شه همیشه نظر نوال دارد
رگ کشم محبت چو طلب رسید جانم ... هو از پیش اگر تو سر انتقال دارد
بنهفت اگر نخواهم ز تو مشکیشم خجالت ... که رخی چه منور چو تو کی جمال دارد

دل داغدار شیرین نکند هوس گلشن
ز چه از حقارت خود ز لبس انفعال دارد

شعله حسن ترا تا آه من آمیختند ... آتش بیداد است و بر فرق عالم ریختند
سستی میثاق و رسم بیوفائی را یقین ... در ازل بر طینت مه طلعتان آمیختند
عاقبت اندر سر کوی تو با غربال غم ... بر سر دل خستگان خاک حسرت بیختند
طاق ابروی کجت تا جلوه گاه حسن شد ... طرح محراب عبادتها از آن انگیختند

گر نه خون ریزند چشمانت چرا پس ریز دون
بهر قصد جان مژه شمشیر کین آهیخته‌اند

زلف پرچین تو می‌ترسم که از هم بگسلد
چون هزاران جان به هر یک تار موی آویخته‌اند

بس از آن دلدادگان لمیزنی در کوی وفا
جان ز کف دادند از دست جفا نگریخته‌اند

حریفان بر مشامم باز بوی یار می‌آید
مگر پیک صفیر دلدادگان دلدار می‌آید

اثر بخشیده گویا ناله شبگیر مهجوران
که بهر پرسش احوال ایشان یار می‌آید

کنونم نوبت شادی است ای دل غم مخور دیگر
که بهر غمخواری تو بهترین غمخوار می‌آید

به بزم شمع رایت فروغ بنشان چو بنشستن
وثاقم را فروغی نو از آن رخسار می‌آید

من از نیش غم هجران دگر هرگز نمی‌نالم
چو سیه‌ایم که بعدش نوبت دیدار می‌آید

چو در عین وصالم ناصحا دیگر مده پندم
مرا از استماع پند تو بس عار می‌آید

ببیند شیخ شهر امروز اگر آنرا که من دیدم
بدنبالش دوان با خرقه و دستار می‌آید

بطور عشق اگر آید دل شوی موسی صفت دانی
که آواز انا المحبوب از اشجار می‌آید

چو منصورم کشد اعدا اگر بر دار سر و رم
که جلوه یار بر چشم از فراز دار می‌آید

اگر باشد رضای دوست از جان بگذرم در دم
نه پنداری که جان دادن مرا دشوار می‌آید

زلیخا همچو لمیزین اگر شرح غمم خواند
صدای شور و شین از دفتر و طومار می‌آید

اگر آن زهره جبین بر صف عشاق آید
در لطافت دل لبریز رقت و شغاق آید

بذل جان را همه اندر قدمش بهر نثار
پا کوبان ز شعف راغب و مشتاق آید

منتظر جمله به میقات و دل اندر کف دست
کان پری چهره مگر راسخ میثاق آید

لطفی اندر حق ما گر بکند نیست عجب
کاین چنین مکرمت از نیکی اخلاق آید

شمس خاور کند از شرم کسوف ابدی
صبحدم گر رخ زیباش در اشراق آید

قامتش را به غلط سرو بخواندم روزی
ز تبسم که چنین که سر این نکته در اشواق آید

چشم خونریز تو اگر نیم نگاهی بکند
نغز دل‌ها خستگان نیست معلاق آید

باکی از سوختنم نیست چو پروانه اگر
شمع رخساره تو مایه احراق آید

خواهم از خوردن می توبه کنم زانکه مرا
باده بی طلعت تو تالی غساق آید

در جفاکاری و بدعهدی و پیمان‌شکنی
کیست غیر از مه من شهره آفاق آید

خاطر خسته لمیزین شود از غصه خلاص
اگر آن زهره جبین بر صف عشاق آید

ماه رویان علم کبر برافراخته‌اند
خستگان را همچو سرشک از نظر انداخته‌اند

دامن کینه ما را بکمر بر زده‌اند
رایت ظلم در آفاق برافراخته‌اند

ای صبا گوی بدلدار که در کوی وفا
با دل افسرده دلان نرد دغا باخته‌اند

عشق بازان جمالش به تمنای وصال
جگر از آتش هجران تو بگداخته‌اند

ز آتش شمع رخت جمله صفا غنبطران
جان چو پروانه همه سوخته ساخته‌اند

ای دریغا که ز بی‌مهری تو اب جفا
بر سر نعش شهیدان غمت تاخته‌اند

ای پری چهره ترا هیچ یک از غمزدگان
همچو لمیزین جگر سوخته نشناخته‌اند

ز تأثیر غم عشقت اگر آهم شرر گیرد
ز برق آه جان کاهم دل زارم شرر گیرد

با شکم آبیاری میکنم باغ مرادم را
درخت آرزویم تا مگر روزی ثمر گیرد

به هجر خود خوانم اگر شرح غم دل را
ز برق آتشین آهم شرر در خشک و تر گیرد

خیال صبر و درد هجر هر دم نوش باشد
دل خسته نمی داند که دامن را ابر گیرد

به دل گر بگذرد گاهی خیال لعل نوشینش
مذاق جانم از شهد لبش طعم شکر گیرد

عذارش را به مه مانند کردن گر روا باشد
که نور از آتش خورشید رخسارش قمر گیرد

بترس از آه دلسوزم میازارم دل ای دلبر
که تیر آه مظلومان هدف اندر جگر گیرد

ز قد بر دند بستی در چشم فتنه انگیزت
همی ترسم که زین بدمستی اکنون فتنه در گیرد

جدا از زلف مهرویان دل آغشته میمیرد
پریشانتر شود هر چند لطفی بیشتر گیرد

نه پیوسته هر کس دلبر سیمین ذقن دارد
مرا در ابتدای گفتن در جان در کشیدن دارد

چه غم دارد دمی فغار که پیوسته چو جان در بر
سه گلگون عذار و دلبری گل پیرهن دارد

چو بلبل الفتم با گل نباشد فارغ از حکمت
که گل یک مختصر بوئی از آن خوشبو دهن دارد

شکست شیشه دل را بود پیوسته آماده
با غمزش با هم جهان هر کس پیمان شکن دارد

گذر از خار مغیلانش بود اندر نظر بدتر
تعلقها چو نی هر کس کنار این چمن دارد

رسید آسمان ایمن نشستن هر نمی باشد
که اندر زیر هر یک فتنه ها چرخ کهن دارد

شدم بر بیستون روزی بعبرت یک نظر دیدم
هنوز آن کوه با حسرت غمی از کوهکن دارد

قدش را سرو رویش را سمن خوانم ما گفتیم
چه نسبت قد او با سرو رویش با سمن دارد

بگو خود گلستانی مه گلگون عذار ما
رخم بنگر خون غلطیده گلگون کفن دارد

لب جانم رسید اندر تمنای لب خندان
لبی کاندر لبم شهد شکر طعم لبن دارد

زگلشن باغبان بیرون نشاید کرد بلبل را
که این آوازه اندر دل الهی حب وطن دارد

آه درون ز رشم چندان اثر ندارد
آری که بی اثر شد هرگز ثمر ندارد

عاشق نباشد آنکس کز عشق گلعذاران
مانند غنچه لبان شوری بسر ندارد

از تخم زندگانی هرگز بری نخورده
سیمین بری آنکس دایم ببر ندارد

گشته دل ضعیفم پامال لشکر غم
دلدار دل نوازم کو با خبر ندارد

از بهر داد خواهی تا بر جبین بمالم
چندان دل غریبم خون در جگر ندارد

بر کوی سیحانان از بس دل فگارم
جز آرزوی وصلش فکری دگر ندارد

چشمم ز گریه کردن از بس ضعیف گشته
بر رویت ای پری رو یکتاب نظر ندارد

دریا نباشد اینش موج چو آنکه موج اشکم
مانند برق آهم آذر شرر ندارد

افسرده گشته نسرین در انتظار وصلت
طاقت بجز دریت زین بیشتر ندارد

ناز را چون سه من زمزمه آغاز کند
بر رهم چارده مینبید اگر ناز کند

نکهت نافه چین را فکند از رونق
گره از گیسوی مشکین اگر باز کند

ساقیا باده بیاور که در این بزم وفا
دل می‌تپد بمحبوب خوش آواز کند

ما نهفتیم نهانیم غم دل ز نگار
مگر او نیز مرا محرم هر راز کند

هجر و وصلش چو دلم را کشد و زنده کند / یار ما باز مسیحی صفت اعجاز کند

شور فتنم چو لب بت شکرستان نازم / سینه شهناز کند هر که لب شه ناز کند

هست اندر سر هر کس هوس کسب کمال / دری از دل سوی صحرای جنون باز کند

پرده برگیر ز عارض بنما دانه خال / مرغ دل تا بپر کوی تو پرواز کند

وعده وصل به لمیزن بت پیمان شکنش
داده از لطف اگر با لمیزن انجاز کند

دیده با دل در نظربازی مدارا میکند / ورنه کار این هر دو دیوانه رسوا میکند

صد هزاران دل بیک ره گشته شور عاشقان / تار زلف عنبرین ویش یک گره وا میکند

بسبب خون گشتنهای ما در بیت دل / هر سرا بر دلبران معقول و شیدا میکند

چون تعلق بسته محکم دل بشکنج زلف را / هر چه بر ما میکند زلف چلیپا میکند

عاشقان را قدر گردد هم ز تأثیر حرم / قدر شان را چشم غم نقد رضا میکند

سخت تر از عشقبازی نیست کاری در جهان / غیر مجنون کی کسی اینگونه سودا میکند

با دو چشم نیم مستش سوی هر کس بنگرد / تیر غمزش بر رگ دل همچو جان جا میکند

در بهای بوسه میل آید از آن دست شست / از لب جانان هر آن خواهش تمنا میکند

بیوفا این جفا بنگر که آن پیمان شکن / دلبر قیمت از من ربود اکنون تبرا میکند

روز و شب ما از رخ و زلفش ما میزدیم / صبحدم را در نهانگوشش هویدا میکند

در ریاض عشق لمیزن با تمنای وصال
شاهراه وصل را دایم تماشا میکند

هر چهره کز سرشک بصر لاله گون شود / حسنش بچشم اهل بصیرت فزون شود

گردد طراز پیکر او کسوت رضا / هر کس که از لباس علایق برون شود

دایم برو ز کار تجرد کند شعار / آنرا که بخت یار و خرد رهنمون شود

داند علو رتبه مجنون چه بوده است / هر کس دو شهر یار و دیار جنون شود

گردد دلش مقام تجلای حسن دوست / مانند لاله هر که تنش غرق خون شود

باشد بکوی عشق چو منصور سرفراز / هر عاشقی ز دار بلا سرنگون شود

دل بیحجه ضعیف نمی گردد ای حریف / هر کس شود دچار و هلاک زبون شود

ای دل کسی گشته دچار بلای عشق / کی کامیاب گشته بگو تا کنون شود

لمیزن ستون آه جگر سوز عاشقان
بر سقف نه ستون متزلزل ستون شود

لطف تو جانا بحال دلم شامل شود / یا دل من بر شمول لطف تو قابل شود

قابل دگر جهت بین روی زیبای تو نیست / ورنه آئینه دل ز باد روی تو غافل شود

جان و تن فرسودم از سودای عشقت ای دریغ / جز زیان سودی از این سودا مرا حاصل شود

مبتلا گشتن مرا بر بحر جانان زود بود / ز آن لب میگون شنودم کام دل کامل شود

واقف از حسن رخ لیلی چو مجنون کس نشد / ز آنکه در ملک جنون چون وی کسی عاقل شود

تا توانستم بهر کشتی اندیشه را / راندم اندر بحر غم آنرا ز ساحل شود

نقد جان دادم بغمزه چشم مست دلبر / سخت سعی ز آنکه تو باز پر مایل شود

تا رسیم بر وصل جانان در پیش کردم فکرها / غیر جان اندر میان چیزی دگر حایل شود

دیده رویش نغمه دید و دلم شد مبتلا — ورنه چشم از حال دل هرگز چنین غافل نبود

سعیها کردیم اول در سپهر قربت — کو کسی جز کوکب اقبال ما آفل نبود

بخت بد لسنزین ترا از فیض او محروم کرد

ورنه در این درگه کس چون یار ما باذل نبود

بی مطرب و می شب بزمم فرح انگیزد — ور فرط شعف اشکم چون ژاله فرو ریزد

شیپور گلوی من نهند گر امافون — با نغمه موسیقی هردم طرب انگیزد

تا عکس رخ جانان در دیده کند جلوه — بر نور دلم نوری از روح در آمیزد

بر تخت نشاطم بخت چون خیمه جلوس افکند — از کاخ دلم غم را بر کوی که برخیزد

شد ذوق سلیمان دار بر فوق بساط ذوق — تا آن اهرمن اندوه وقت آمد که بگریزد

تا رفع غمم ساقی تکمیل شود جامی — زان می که ز شرب وی غبار ببر ریزد

ساغر در زبر ارش وقف شده بر عارف — می در کفش از مستی سیل ز دو سو ریزد

آهسته تر ای ساقی کاین نشئه مرا کافیست — تا خاک وجودم را غربال فنا بیزد

روشن شده چون قلبش از جلوه حسن دوست

غم کیست که با لسنزین بتواند بستیزد

مژده دلا که مدت هجران تمام شد — شد نوبت وصال و جهانم بکام شد

نالان مشو که ناله شبگیر کرد اثر — کارم ز لطف یار بوفق مرام شد

از دست هجر خوردن جگر گذشت — با یار وصل موسم شرب مدام شد

ساقی بیار باده بشکرانه زانکه می — بر میکشان حلال و بزاهد حرام شد

از شرب می گزیر نداریم کز ازل — ما را ادای درد می لعل فام شد

بدنام گشت هر که نبود ای مهوشان — در کوی عشق وه که بسی نیکنام شد

نازم بناز قامت رعنای یار خویش — کآغاز ناز کرد و صنوبر خرام شد

خرم شد فضای جهان از خرام او — وز طلعت منیرش رفع ظلام شد

با یک کرشمه نظم جهان را بزد بهم — در یک کرشمه دگرش با نظام شد

دنیا که دار محنت و غم بود حالیا — از فیض دست غیرت دار السلام شد

از دولت دعای سحرگاه عاشقان

لسنزین ترا ریاض سعادت مقام شد

یار ما یک جلوه مستانه کرد — عالمی را بیخود و دیوانه کرد

روی بنمود از حجاب کبر و ناز — با گدایان رأفت شاهانه کرد

تا کند تعمیر یک ویرانه — ای بسا معموره‌ها ویرانه کرد

شد معطر جمله آفاق جهان — زلف مشکین را چو یارم شانه کرد

عارف و عامی همه سرمست شد — ساقیم زین می که بر پیمانه کرد

ساغر از می چون لبالب شد ز جوش — در صدا یک صیحه جانانه کرد

پیر دیر رهبر ما میخوارگان — شیخ مسجد را اگر میخانه کرد

آنکه با بیگانگان شد آشنا — آشنایان را چرا بیگانه کرد

بلبلان را زد بصوت گل صلا — باغبان تا باغ را کاشانه کرد

ساغرت ساقی عجب تاثیر داشت — عامیان را عارف و فرزانه کرد

کرد دلنشین حرز نام یار را
تا علاج این جنون دیوانه کرد

گر بخود دلدار ما را همچو مرغ دل آرام خواهد   مرغ دل هم دانه از خال و ز زلفش دام خواهد
شد ز عشق گلعذاری هر کرا آرام از کف   از کف ساقی مکرر باده گلفام خواهد
از روی نیک نامی ننگ باشد عاشقان را   هر که عاشق گشت خود را در جهان بدنام خواهد
یکقدم هر کس بصدق دل ز راه عشق پیمود   خویشتن را بر ملا رسوای خاص و عام خواهد
این ره عشق است و نبود کام را اندر پیش راه   هر دلی کو مبتلای عشق شد کی کام خواهد
ز نخچه چشم علیلش با نصیحت نیست باک   شد مریض عشق هر کس شدت سقام خواهد
ناظر خوبرویان از شکنج زلف گردد   هر که روح صبحدم یا فیض وقت شام خواهد
ساقیا چون ساغرت لبریز شد از صاف و درد   بهر نوشیدن این می رند دردآشام خواهد
حاصل او در تک عزت شد چو کمتر پیر جمعی   با نوای عندلیبان بزمی بدر آرام خواهد
عاشق بیچاره را قصدی بجز صید تو نبود   مهلت از دست اجل یا فرصت از ایام خواهد

ناله از عشق تو نسرین همچو بلبل در گلستان
زان لب چون برگ گل یکبوسه انعام خواهد

مطرب بذکر درست عجب نغمه ساز کرد   جنبش قد دل باد که خوش گشته در کرد
ساقی بیار باده که جانان ز فرط لطف   ما را نیاز گشته کمان برد و ناز کرد
جز در شکنج زلف مقام دلم نگشت   مانند باد هر چه نشیب و فراز کرد
ما را زکار بسته در صد عقده باز شد   تا یک گره ز طره خود یار باز کرد

زاهد برو تو جلوه برندان چه میکنی   ما را ز زهد خشک تو حق بی نیاز کرد
چه هر کرا بکنه حقیقت نمی برد   هر کس نه ابتدا که به عشق مجاز کرد
باشد قبول طاعت آنکس بحکم عشق   گر خون دل گرفت وضو تا نماز کرد
زاهد چو بود کثرت آلوده کیش قصه   زین قبا چو طول امل زان دراز کرد
غلطان بروی خاک بشد صد هزار دل   زلفش چو از نسیم صبا اهتزاز کرد
دلرا هزار غنچه امید بشکفید   دلدار تا ز عارض خود پرده باز کرد

نسرین عذار تیره خود را ابلال
روشن ز نور طلعت مهر حجاز کرد

سحرکه هر که رو بسوی خدا کرد   خدا درد دل او را دوا کرد
خدا را ای صبا یک خوش نسیمی   تو ابر عاشقان حق ره نما کرد
بکام بلبل بیچاره رحمی   فراق گل ببین بروی چها کرد
بنازم نفخه باد صبا را   هزاران غنچه از یک نفخه وا کرد
چنان تیرم بزد دست محبت   چو جان اندر دلم بنشست و جا کرد
که میسازد سلیمان را خبردار   که هدهد سان صبا عزم سبا کرد
بیا ساقی ز می پیمانه پر کن   که بر پیمان خود یارم وفا کرد
ز فرط مهربانی دلبر ما   بخود بیگانه گان را آشنا کرد
زهی ممنون بباید شد که ما را   بمستی واقف از این ماجرا کرد
گزیدم نفرت از مسجد که زاهد   بمسجد روی با روی و ریا کرد

زلطف حق بشد حاصل مرادش
زبس مشرین بنوز دل دعا کرد

زلفت بروی انور تو تا مقام کرد / صبح مرا فراق تو تیره چو شام کرد
اندر جهان ز طوف حجر بی نیاز شد / هر کس که خال کنج لبت استلام کرد
آیات حسن و ناز و لطافت نزول / از حق برای شان و جهانت نظام کرد
بدنام شد کسی که ببدنامی عشق تو / خود را بکوی عشق لبت نیک نام کرد
خرم بشد فضای جهان همچو باغ خلد / تا یار ما بناز در او یک خرام کرد
بهر قیام چو نمود از عاشقان / غوغا بلند شد که قیامت قیام کرد
ساقی بیا که زاهد تقوی شعار رش / با طیب نفس می بشرب مدام کرد
سرگرم شد ز جام می و گشت ترد ماغ / در احترام باده لبی اهتمام کرد
مرغی که میکند بخت ز دام فریب ما / خود را بپای خویش گرفتار دام کرد
مژده دلا که میکده را پیر میفروش / بر میکشان ز روی کرم وقف عام کرد

مشرین به پیش پیر مغان سرخ رو شود
هر کس که رخ بخون جگر لعل فام کرد

درش دل از بزم وصلش یاد کرد / در خروش آمد چو نی فریاد کرد
مشتعل شد بسکه نار اشتیاق / دل کباب آسا ز شورش داد کرد
عقل اندر کار دل میکرد شور / غالب آمد عشق و استبداد کرد
حق نشد خوشنود از وی در ثیاب / هر کسی از خود دلی را شاد کرد
کم ترش دان از سگ ای آزاده مرد / هر که با افتاده گان بیداد کرد
چون نفاق عقل و عشقم را بدید / نفس کاخ زهد را بر باد کرد
متفق شد هر که کار از پیش برد / عالمی را اتفاق آباد کرد
ما سپر کردیم دل بر تیر عشق / پیر ما ما را چنین ارشاد کرد
گر نه شیرین است رنج راه عشق / کار بیجا صحن چرا فرهاد کرد
زآن مرا از عاشقی نبود گریز / حق برای این مرا ایجاد کرد

هر که چون مشرین بگلشن جا گرفت
دل ز قید درد و غم آزاد کرد

تا صبا زلف ترا بر رویت افشان میکند / ابر با دلهای نالان را پریشان میکند
تا نمک پاشی مگر با خنده بر روی از لبت / خویشتن را مرغ دل هر لحظه بریان میکند
طوطیان بسته پر اندر قفس خوشوقت گرد / خوش حکایتها صبا از شکرستان میکند
چونکه تاثیری دگر دارد بدل حب وطن / نالهها نی از غم هجر نیستان میکند
کشت سبز امید مرا کرده است اشک چشم من / بر چمن کاری که فیض ابر نیسان میکند
گر شمیم زلف یوسف باشد اندر پیرهن / دیده را بینا ز بویش پیر کنعان میکند
باشد از تاثیر آه ما که در فصل بهار / میجهد برق و مدام رعد افغان میکند
گر نه بند هستی از لخت جگر پر شد غم / سیل اشکم ملک تن را از فقر ویران میکند
ناله بلبل نباشد بی سبب در فصل گل / بهر آزار نیش خار اینطور نالان میکند
سرو را سازد خجل سرو سهی بالای ما / قامت خود را بناز هر که خرامان میکند

خویش را آزاد سازد در جهان از قید غم
همچو سرو ناز هر کس در گلستان میکند

بود قصد بهار از گل چمن خوش انجمن دارد
از آن بلبل دل دائم چو من میل چمن دارد

به صحن مرغزار ای دل و چون با این همه سرو داری
اگر وجهی حسن دارد دلبر وجه حسن دارد

ز نرگس نگارم گر کند پیدا اهی در بر
خرد شد جسم او از بس لطافت در بدن دارد

چگونه شیشه دل را نگه داری بود ممکن
مسلسل طره جانان شکنج صد شکن دارد

خطا باشد قد و دوش اگر سرو و سمن خوانم
چو قدش قد کجی سرو چو دوش بر سمن دارد

ز هجران پیر کنعان را صبا از مژده آرد بر
که شد بیرون پسر از مصر و در کنعان سخن دارد

اگر صادق بود عاشق نماند از نهر دیگی
چو در آغوش خود دائم تن سیمین ذقن دارد

فرا داری چو کوشش همی بکوه بیستون دائم
که بس شیرین حکایتها ز عشق کوهکن دارد

بغربت گر کسی فرمان روا گردد به یاد مطلبی
نه چشمید بر نقش باز روی وطن دارد

نیارد بشکفاند چون لبش یک غنچه گلبن
هزاران غنچه خندان اگر اندر دهن دارد

نگارا گرده نثر نیست از انم و خوبه تنهائی
که خوباد گر تو پیوسته در شعر و علن دارد

ز آن لب شکرفشان نوش خند
دلبرا بهر خدا یک نوش بخند

خود بود یاقوت یا قوت روان
خواهمش لب یا بگویم شهد و قند

هست مرجان یا که مرجان مرا
روح روح است این در لعل و لب پسند

ای خدا این لب که آرام دل است
در ردارش در جهان از مهر کزند

بر سر افتاده است سیر رحمت دریا مرا
همچو خس سیل سرشکم میبرد از جا مرا

در سبکروحی به باد و برق سبقت جسته ایم
سید پر پرواز از بس نیش خار پا مرا

از نشاط دل ربایم صد معانی شد نبود
بسکه سیل سفر طی بود اندر زمین سود امرا

چشم خون پالای ما گهی شروت میکند
دانه اشکش بود چون لؤلؤ لالا مرا

چون علو همت باشد همدم کاملات
میکند یا مقصد همت دو لا مرا

بی‌نوائی کرده ما را ایمن از تاراج او
نیست سامانی که باشد لایق یغما مرا

شمع رخسارش نشد گرمای احراق جان
همچو پروانه نباشد مطلق پروا مرا

با هوای نفس کردم مشی از بس عاقبت
در جهان آلوده گی شد حاصل تقوا مرا

از محبت تا نریزم تو بیا بر چشم دل
بس قبیح آید نظر بر طلعت زیبا مرا

حاصل دانش مرا این بس که خود دانسته ام
کاین دل شیدا نماید عاقبت رسوا مرا

سید تنهائی تو را شیرین لب کر هست
منزلی آید ته جز دامن صحرا مرا

از لطف برون آر زهاین ملک ختن را
ای شوخ پری چهره بیارای چمن را

یکی شکر بار لب از بهر چه دوش
باز از بدن جان برون رفته تن را

بگذرم سوی باغ و بکش داغ دلها
تا بی‌همین از قد و رخ سرو سمن را

با آب لب و سبزه خط رودی نگرت
بزدای ز آیینه دل زنگ حزن را

با اینهمه کامید که از نیزه لطفت
گر کوه بود بار بگنجانیم محن را

در وصف لب لعل تو بس رنج کشیدیم
بر رتبه عالی برسانیم سخن را

از آرزوی وصل تو خمیازهٔ حسرت / فرصت نداد تا که ببندیم دهن ما
با داغ دل از حسرت لعل نمکینت / کردیم نمکسود ز نو داغ کهن ما
پیداست که از شیرین لبت از فرط حلاوت / بر کاسهٔ شهد و شکر آمیخت لبن ما
بر رنگ کفن نیست برازنده به آتش / گلگون کنیم از خون گلو رنگ کفن ما

شیرین عجبی نیست کند میل به گلشن
هر کس بود آواره کند میل وطن ما

زیور جانان ماست حال پریشان ما / حال پریشان ماست زیور جانان ما
این دل نالان ما بستهٔ دام بلاست / بستهٔ دام بلاست این دل نالان ما
خسته ز غم جان ما از غم هجران یار / از غم هجران یار خسته ز غم جان ما
دیدهٔ گریان ما رشک به عمان برد / رشک به عمان برد دیدهٔ گریان ما
شد ز کف ایمان ما در سر سودای عشق / در سر سودای عشق شد ز کف ایمان ما
پیکر عریان ما زیور آزاده کیست / زیور آزاده کیست پیکر عریان ما
آتش سوزان ما این نفس گرم ماست / این نفس گرم ماست آتش سوزان ما
شد دل حیران ما بسته به زنجیر زلف / بسته به زنجیر زلف شد دل حیران ما

زینت گلستان ما از گل شیرین بود
از گل شیرین بود زینت گلستان ما

نیست پروا نبود دلبر اگر در بر ما / دل بی‌زینت مرا تا نبود دلبر ما
دل به دلبر نسپردن نبود رسم وفا / به دل دردم چنان صبر کند دل بر ما

ما دل و دست بشستیم که از دولت بنگ / در سر عشق کنون آب گذشت از سر ما
زنگ غم را دل ما سیر زدودن نکند / ما نه بنگیم که ظاهر بشود جوهر ما
نالهٔ گرم مرا از چه اثر نیست اگر / نیست امروز نیفتاده به تاب اختر ما
سرد رویان جهانیم ور با تیز نفس / کار آتش بکند تودهٔ خاکستر ما
دولت معنوی این است که در ملک جنون / همچو مجنون بشود به کلهی افسر ما
خلعتی نیست پسندیده‌تر از عریانی / گر شود لایق پوشیدن آن پیکر ما
نیست بر صبر بود چون شرف شخص زمان / سبب این است چو گل خشت بود بستر ما
چون نخوردیم بود بنگ با آتش ریزیم / مطلب این است که جوهر دی بکند مجمر ما

گنج فقریم به قناعت چو بکف شد شیرین
ثبت شد حکمت عالم همه در دفتر ما

از غم عشق بتان بی‌دل فکارم حالیا / لاله‌سان از داغ حسرت داغدارم حالیا
خود ز بیداد رقیبان چون شکنج زلف یار / از نسیم صبحگاهی بی‌قرارم حالیا
خون دل از بس فرو ریزد ز چشمهٔ چشم من / جوی خون جاری بود اندر کنارم حالیا
ای ملامت‌گو مرا اکنون به حال خود گذار / حالت گفت و شنودت را ندارم حالیا
وقت ما را اقتضای صحبت اغیار نیست / چون نباید آن لب میگون خمارم حالیا
عالم آزادگیست و من گرفتار هوس / با هوای نفس سرکش زیر بارم حالیا
چون ز دانش بوده‌ام حظ و نصیبی در جهان / لیک بنا ان بهتر جنون باشد شعارم حالیا
در سر سودای عشق از بس کشیدم رنج‌ها / شد برون از کف عنان اختیارم حالیا

خوانده چون جانان مرا شیرین کلام از وفا
از همین یک نکته باشد فخر تا زم حالیا

رکف با عشوه و ادا ربودن نقد دل‌ها — بود در رسم بسی دیرین دلبر یکسر دلربایان ها
ز هر تارش هزاران دل فرو ریزد ز صبا حمی — پریشان کن دیگر تو زلف پریشان ها
چو از سر فهم ادا شود هر عاشق صادق — کند ها نقد جان بطبیب نقش جانان ها
بیاید ملا و تهای صد بار تدبیرها — کو از اگر ده ام ز جوش تلخهای هجران ها
بنازم دست ساقی را که با یک ساغر صافی — بما بخشد دل فرسوده این همه فیض فراوان ها
موفق می‌نمی‌گردد یقین کشف حقایق را — به قید کفر و دین هر کس مقید ساخت وجدان ها
ترا دردی نمی‌فهمم که درمان چه نیکوئی — اگر درد است بود پیدا اگر نی البته درمان ها
چرا ما بی خانه شد دل تجرد را که در معنی — تجرد می‌کند ما را به قربت بیت انسان ها
چو سید الخدر پند تو به دیشان در نمی‌گیرد — حدیث توبه کم کن گوی زاهد بسکی ران ها
خمار آلوده را هوش تمکین هرگز — بسی بستند و بشکستند با پیمانه پیمان ها

ببندی باغبان هرگز برون در گلشن
که بی شیرین نمی‌باشد صفا صحن گلستان ها

یارا اگر صرف نظر فرموده از تقصیر ما — هست ای دل این همه از ناله شبگیر ما
مژده‌ها ای دل ترا اگر دولت دیدار کج — طره طرار جانان می‌شود زنجیر ما
بارها تدبیرها کردیم از بهر نجات — مهر بر نقطه تصدیق شد تدبیر ما
ما خمار آلوده گان را جز می‌نبود علاج — نیست باکی می‌کند زاهد اگر تکفیر ما

غیر حب یار در سر می‌نبود شوری دگر — منحصر در ذکر حسن دوست شد تقریر ما
جز می و معشوق چیزی را نکردیم اختیار — کز ازل ما را چنین ارشاد کرده پیر ما
لب فرو بستن ز ضعف می‌نشاید هم به رت — بر کاس قلب دگر نام او اکسیر ما
در میان همگنان جانان مرا تحقیر کرد — شکر کز تحقیر وی افزوده بر توقیر ما

در شب تجدید و صفو شیرین ز خون دل اگر رد
شد بشرع عشق واجب زین سبب تعزیر ما

می‌بنوشید پاره زاهد پرده پندار را — گر چو من یکره به بیند عکس روی یار را
آنچه می‌بیند دل دیوانه گان در هر دو مه — بیند ار بیند هلال ابروی دلدار را
برنمش بگذار دگر ذره از بوی عشق — زینت گردن کند صنعان صفت زنار را
زاهدا نفرت مکن از ما ز کرفرط لطف — می‌نوازد بهتر از دلدادگان اغیار را
تحمل مسند تو خشک آمد ز زاهد خشک تو — دشت ارزانی بما حق دولت دیدار را
بشنو از من یکدو جام عارفانه نوش کن — همچو رندان رهن می‌کن خرقه و دستار را
مده ایام را وقت می و مطرب بساز — ترک هستی کن که تا وقف شوی اسرار را
ساغری در کش بکن بنیاد هستی را خراب — تا ببینی در دل خود پرتو رخسار را

چون بود شیرین خمار آلوده ساقی کن شتاب
بی تعلل لطف فرما ساغر سرشار را

طایر وصلت گرفتارا نگردد رام ما — میکند طیران ز دل صبر و ز جان آرام ما
باده گلگون بود بیرون تو ما را حرام — لعل میگون تو باشد باده گلفام ما

آرزوی کام ما از دل رود غفلت که کند — بر نگیرد در کوی تو ناکامی است جانا کام ما

در غم لعل لب شکرفشانت سالها است — بشنود تا صد مرارت منفعتی ایام ما

بی خیال چهره زیبا و مشکین طره ات — حق گواه ما که بگذشته است صبح و شام ما

روز بد بنیکوئی نمی گردد مرا هرگز درست — است عنوان ما همیشه بخت بد فرجام ما

طی نکرده از بیابان جنون یک مرحله — ثبت اندر دفتر دیوانگان شد نام ما

ما کجا و آرزوی وصل یار ای دل کجا — کار آن همچون صید گردد در دام ما

هر شبی بی فراق وصل است ای دل منزل — بهتر از آغاز ما باشد یقین انجام ما

قیمت یک غمزه را صد جان معین کرده اند — جان لایق لیک نه چون جان ناخرام ما

هر سحر لبریز تو با باد صبا بر گوی راز
تا که از لب بنفشه بر دلدار ما پیغام ما

ساقی لبالب لطف کن شب بمن پیمانه را — رحمی که مجنون میکند بر عاقل فرزانه را

می ده که از مستی کشم چون رعد از دل نعره ها — تا از فروغ برق دل روشن کنم کاشانه را

مست و خرابم کن چنان کز فرط مستی در زمان — ویران کنم همچون دل ویران خود میخانه را

نالم بمستی تا مگر بر قلب دلدارم رسم — سازد بود تیری دگر چون ناله مستانه را

شانه از بهر خدا کمتر بزلفش تاب ده — کز تاب وی شد بر فلک افغان دل دیوانه را

ای شمع رو در سرکشی چند این بخود زحمت مده — پروانه باشد مطلقا از سوختن پروانه را

با آشنایان دلبرا تا کی کنی جور و جفا — فرقی بباید در میان با آشنا بیگانه را

چون بیتم ای زاهد مخوان بر من حدیث توبه را — دانی در آمد پیش ما وقری چنین افسانه را

از بهر صید مرغ دل یارم ز زلف و خال خود — گسترده دامی را ابر رخ فشانده بر روی دانه را

جانا بن هر موی کیسوی تو صد دل خسته است — بر طره طرار خود آهسته بر کش شانه را

لبریز تو از آن میکشی آه مگر عاقبت
ترسم کنی ظلمتکده بر خود فضای خانه را

بعشوه چشم مستش چون شود آماده یغما — بیک ایما نگار ما بر دارد کف دین ما را

شود شیرین تر از شکر مرارت در مذاق ما — چو یار از خنده بکشاید لب لعل شکرخا را

بشد قصد بهار ای دل بگلشن خیمه زد گلها — صبا در ساحت مینو زمین کرده مطرا را

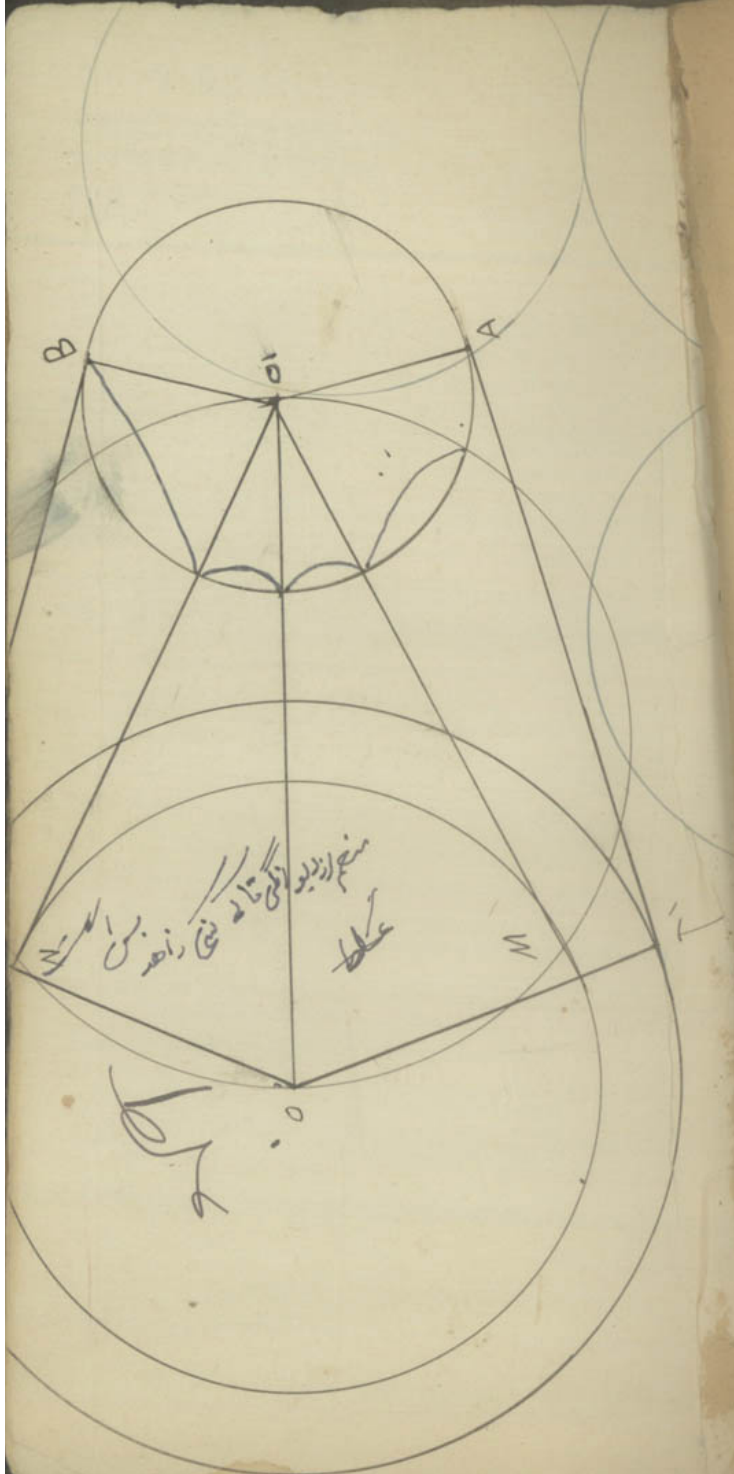
ز شور ناله بلبل چو غنچه تنگدل شد گل — لبالب کرده از رشک ژاله نرگس چشم شهلا را

ز فیض باد نوروزی خزان بیدام شد گلشن — که بردار یاد ما میخوارگان فردوس اعلا را

ریاحین چمن یکسر شد از یک نفحه اش زنده — صبا مانند دم قدس روان بخشی مسیحا را

ز هجر قد او هردم شود کر خم بدارم غم — بلای جان ما کرده خدا آن سرو بالا را

دل دیوانه را هردم بگیسوان میرود فغان — پریشان میکند یارم چو آن زلف سمنا را


B
A